

وحی و

می‌خواهم این موضوع را توضیح دهم که فهم رابطه وحی و آزادی عقلی انسان در مغرب زمین چه مراحل طی کرده است. امروز در تفکر مغرب زمین انسان وقتی آزاد تلقی می‌شود که بتواند کاملاً آزاد بیندیشد و متألهان مسیحی امروز نیز با این مسأله مواجه‌اند که اگر معنای آزادی انسان مطلقاً آزاداندیشیدن وی است، چنین عقل مطلق آزاداندیش، چه نسبتی می‌تواند با وحی پیدا کند با این فرض که وحی به گونه‌ای به انسان خطاب می‌کند که برای خود آتوریت و حق قائل است، خودش را نهایی‌ترین مرجع اقتدار معنوی می‌داند و تبعیت و ایمان می‌طلبد. این دو مسأله با هم چگونه جمع می‌شوند؟ ما سوابق تاریخی این سؤال و نیز پاسخهایی که امروز به سؤال فوق داده می‌شود بررسی می‌کنیم.

سیر تاریخی فهم وحی در مسیحیت

در آغاز مسیحیت، وحی به عنوان یک معرفت مستقل (درباره خدایی که خود را آشکار می‌کند) که در برابر معرفت عقلی قرار می‌گیرد شناخته نبود. دو گروه با دعوت حضرت مسیح^ع مواجه بودند: یهودیها و غیریهودیها. یهودیان با سابقه ذهنی دینی خودشان با حضرت مسیح^ع مواجه شدند و با همان سابقه و فضای ذهنی این دعوت را فهمیدند. غیریهودیها که با خدایان متعدد و گوناگون معتقد بودند و درک خاصی از مسأله خداوندی نداشتند، پیام مسیح^ع را از این منظر دیدند که این پیام مدعی نجات انسان از فنا و مرگ است، آنها از این زاویه به دعوت مسیحی نگاه کردند. در این مرحله برای هیچ کدام از این دو گروه تقابل عقل و وحی مطرح نبود.

تقابل عقل و وحی زمانی مطرح شد که مسیحیت با فلسفه یونان مواجه شد. چرا؟ به این دلیل که فلسفه یونان محصول بشر بود و صددرصد به خود انسان ارتباط داشت و از انسان نشأت می‌گرفت و طبعی بود که وقتی این پدیده با وحی مواجه شود رابطه عقل و وحی به صورت یک مسأله درآید. وحی مسیحی خودش را به گونه‌ای دیگر می‌فهمید. وحی مسیحی خودش را این طور می‌فهمید که خداوند خود را به انسانها آشکار کرده تا آنها را از طریق هدایتی که می‌کند به رؤیت مستقیم خداوند که هدف خلقت و انسانیت است راهنمایی کند. این راهنمایی یک مسأله عقلی نیست، یک مسأله عملی است، نوعی کشاندن است، نوعی رابطه واقعی میان وحی عیسوی و انسانهاست. در معرفت عقلی انسان به خداوند، تحریک و کشاندن شدن نیست، این طور نیست که سراسر وجود انسان به یک نقطه مرکزی کشانده شود، اما وحی عیسوی مدعی بود که این نقش را ایفا می‌کند. این وحی از زاویه آخرت‌شناسی به مسأله نگاه می‌کرد و آخرت را در پیش چشم داشت. وحی عیسوی خود را این طور می‌فهمید که آنچه خود بشر نمی‌تواند به آن دسترسی پیدا کند بر او عرضه می‌کند. آن کاری را که اگر انسان به

حال خودش واگذار شود انجام نمی‌گیرد، انجام می‌دهد. یعنی کشاندن انسان از طریق همین زندگی دنیوی به سوی رؤیت خداوند.

وقتی وحی عیسوی خودش را این گونه می‌فهمید در واقع خودش را مافوق عقل می‌فهمید. وحی عیسوی، هم دانش بود و هم تکنیک (اگر این تعبیر در این جا درست باشد). یعنی نه تنها معرفتی بود که از سنخ معرفت عقلی نبود، بلکه یک دگرگون‌سازی و کشیدن عملی نیز در آن وجود داشت و این همان مطلب بود که به تدریج در مسیحیت تحت عنوان «تاریخ نجات» مطرح شد. تاریخ نجات به صورت یک واقعیت تاریخی در مسیحیت مطرح شده است: تاریخ به سوی نجات نهایی می‌رود. عقیده چنین بود که دانش و حیاتی متمرکز در کتاب مقدس است و کتاب مقدس از نظر محتوا و لفظ، وحی مستقیم خداوند است. و چون انسانهای معمولی قادر به استنباط از آن کتاب مقدس نیستند، روحانیان و قدیسیں مسیحی آن دانش را در دگماهای مسیحی شکل‌بندی می‌کنند، تا از این طریق همه بتوانند به آن دسترسی پیدا کنند.

آزادی عقلی انسان*

شکل دیده می‌شود. متألهان بعدی پروتستان هم کم و بیش همین راه را که لوتر رفته می‌روند و این دوگانگی همچنان باقی می‌ماند. تا اینجا اجمالاً بحث ما این بود که وحی چگونه فهمیده می‌شود، اما این وحی که به این شکل فهمیده می‌شد با فهم دیگری از عقل همراه بود. انسان نمی‌تواند فهمی از وحی داشته باشد بدون اینکه فهمی هم از عقل داشته باشد، تفسیری از وحی بدهد بدون اینکه تفسیری از عقل بدهد.

مرحله اول فهم عقل از خودش

در تفکر مغرب زمین، عقل در سه مرحله خود را فهم کرده است. در عصر سنت آگوستین و قبل از آن رابطه عقل و وحی این بود که: وحی واقع می‌شود و از عقل ایمان می‌طلبد. این تعبیر معروف آگوستین است. گویی از ناحیه‌ای خارج از عقل به عقل یک توجه داده می‌شود و عقل مورد خطاب قرار می‌گیرد، اما این ناحیه که وحی از آن می‌آید برای عقل بیگانه نیست زیرا عقل و وحی دو رویه یک واقعیتند. در تفکر آگوستین و همفکران وی هرگز عقل به معنای امروزی مستقل نیست. استقلال عقل در آن دوران به این معنی است که عقل با اصول و قواعدی که در طبیعت او گذاشته شده است قضاوت می‌کند. این اصول و قواعد طبیعی عقل همیشه در اختیار انسان است. ولی محصول خود انسان و تکامل وی نیست، انسان آنها را تأسیس نمی‌کند، آن طور که بعدها این مسائل مطرح شد. عقل و اصول و قواعد آن همگی مخلوق خداوند است. در آن دوران عقل خودش را مخلوق خداوند معنی می‌کرد و می‌فهمید. عقل هستی خداوند و آفریده شدن خود به وسیله خداوند را توسط همان اصول و قواعدی که خدا در طبیعت او گذاشته به دست می‌آورد، از طریق درک امکان خود و امکان جهان (امکان در مفهوم فلسفی کلمه). خدا هم در بیرون از عقل قرار داشت و هم راه به سوی خدا، خود عقل بود. در وحی مسیحی خدا باید همیشه بیرون عقل باشد وگرنه وحی معنی خودش را پیدا نمی‌کند. وحی مسیحی عین آشکار شدن خداوند است. خدای وحیانی در مسیحیت، منهای آشکار شدنش وجود ندارد و این یک فرق اساسی مسیحیت و اسلام است. در تصور اسلامی اول خدا مفروض گرفته می‌شود و بعداً این مسأله طرح می‌شود که خدا وحی کرده است. در تصور مسیحیت خدایی که اساس مسیحیت است آن خدایی است که خودش را آشکار می‌کند. یعنی خدا و وحی یک مسأله است. آشکار شدن خداوند و خداوند یک مسأله است. به طوری که اگر خداوند آشکار نشده بود آن خدا که اساس مسیحیت است وجود نداشت چون آن خدا که اساس مسیحیت است خدای عقلی نیست. الهیات مسیحیت هم این طور شکل گرفته است. برخلاف کلام ما که در آن نخست با استدلالهای عقلی خدا اثبات می‌شود و بعداً این سخن به میان می‌آید که خدا وحی کرده است. وحی فعل خداوند تلقی

بر اساس این تصور هم محتوا و هم شکل معرفت دینی مسیحی مقدس بود یعنی مستقیماً از طرف خداوند دیکته می‌شد.

این فهم از وحی هم چنان رواج داشت تا اینکه «لوتر» در این تلقی از وحی تغییراتی ایجاد کرد. لوتر هم عقیده داشت که ایمان و الهیات بر وحی استوار است و از توانایی عقل بیرون است. او می‌گفت عقل فقط آنچه را در دنیا وجود دارد می‌تواند تحلیل کند، و نمی‌تواند به این مطلب پی ببرد که خداوند با عالم و انسان چه کار دارد می‌کند و آنها را کجا می‌برد و چه هدفی دارد. این مسأله را فقط خود خداوند می‌تواند خبر بدهد. هم توماس آکویناس که بزرگترین مدون الهیات مسیحی است و هم لوتر هر دو ایمان و الهیات را از منظر آخرت‌شناسی می‌دیدند. یعنی برای هر دوی اینها این مسأله مطرح بود که وحی وسیله رؤیت خداوند است. تفاوت معنای وحی در نزد لوتر با آنچه نزد توماس و دیگران بود این است که او به جای واژه *ofenbarung* (آشکار شدن خداوند) بیشتر از واژه «کلمه خدا» استفاده می‌کرد. او وقتی می‌خواست از وحی سخن بگوید، تعبیر «کلمه خدا» را به کار می‌برد و می‌گفت خدا از طریق کلمه‌ای که آشکار می‌کند (عیسی مسیح) به انسانهای گنهکار و اسیر رنج و مرگ و از دست رفته مراجعه می‌کند و این مراجعه هم از روی رحمتی است که با آزادی مطلق خداوند انجام می‌شود و هیچ نوع جبری در آن نیست. منظور خداوند این است که انسان را در قلمرو خود وارد کند و به وی زندگی ابدی بدهد (ورود در قلمرو خداوند در تفکر مسیحیت همان رؤیت خداوند است).

لوتر در معنای وحی این تغییر را ایجاد کرد که گفت وحی آن حادثه‌ای است که وقتی اتفاق می‌افتد سراپای وجود آدمی دگرگون می‌شود و او تولدی جدید می‌یابد و هستی خود را به گونه‌ای دیگر می‌یابد. لوتر بیشتر روی این دگرگونی وجودی تکیه می‌کرد تا روی مجموعه‌ای از دانشها. البته لوتر هم این عقیده را داشت که مسیحیت در نهایت مجموعه‌ای از دانشها را دربردارد و این دانشها غیبی است، ولی آن را فرع می‌دانست. در تعلیمات توماس آکویناس و دیگران این مسأله دگرگون شدن انسان مورد توجه بود ولی تعیین کننده نبود. نزد لوتر این دگرگونی وجودی برای معنای وحی تعیین کننده است.

تصور پیشین از وحی که با یک فرمالیسم محکم همراه بود، در تصور لوتر قدری شکسته می‌شود و فضایی باز می‌شود. لوتر نیز مانند دیگران به کتاب مقدس مراجعه می‌کند ولی او از مراجعه به کتاب مقدس بیش از هر چیز انتظار دگرگون شدن انسان را دارد نه به دست آوردن مجموعه‌ای از معلومات را. به هر حال برای لوتر نیز یک مرجع اقتدار معنوی و دینی در بیرون از انسان هنوز معنی دارد و آن کتاب مقدس است که یک آتوریت وحیانی در بیرون از انسان است و به او خطاب می‌کند. بنابراین دوگانگی عقل و وحی در این جا هم به این

می‌شود که ممکن است واقع شود یا نشود. در تفکر دینی اسلامی اگر هم وحی واقع نشده بود خدا به قوت خود باقی بود. در حالی که در مسیحیت قضیه این نیست. به همین جهت است که خدای مسیحیت به خدای عقلی نمی‌تواند تقلیل داده شود. بدین ترتیب مرحله اول از فهم عقل از خودش در تفکر غربی معلوم می‌شود. در این مرحله عقل، خدا را مقدم بر وجود خودش می‌یابد، خدا را می‌یابد تا خودش را بیابد، خدا را مقدم بر فعالیت خودش می‌یابد. این عقل از بیرون خود به وسیله خدا مرز پیدا می‌کند و یک عقل مرزدار است، مرزش را هم خدا تعیین می‌کند. این مرز، مرز وجودی عقل است. وقتی عقل خودش را چنین می‌فهمد، کاملاً ممکن است که تصور کند از بیرون عقل به او دانشی و حقایقی داده می‌شود که در دسترس خودش نیست. اگر عقل خودش را این طور نمی‌فهمید و خود را بی‌مرز می‌فهمید همان طور که بعدها پنداشت نمی‌توانست وحی را چیزی که از بیرون وی می‌آید، بفهمد. این دریافت که گفتیم موجب این بود که تمام محتوای وحی از هر نوع



نقد عقلی میرا باشد. وحی از بیرون عقل می‌آمد و چگونه می‌توانست به وسیله عقل نقد شود، واقعیتی بود که از توان عقل بیرون بود و عقل محیط به آن نبود، اگر این حقایق به او داده نشده بود هیچ از آن آگاه نبود. اینکه خدای مسیحی به خدای عقلی تقلیل داده نمی‌شود همین جا نیز خودش را نشان می‌دهد. واضح است آنچه از جایی می‌آید که به کلی از دسترس عقل بیرون است قابل نقد و بررسی به وسیله عقل نیست. بدین ترتیب رابطه عقل با وحی، رابطه درون عقل و بیرون عقل است، نه رابطه تقابل و تنافی. اصلاً زمینه‌ای برای تقابل و تنافی نیست. تنافی و تقابل وقتی مطرح می‌شود که عقل خود را بی‌مرز می‌کند، چنان که در مرحله دوم در معنای عقل پیش آمد.

مرحله دوم فهم عقل از خودش

در مرحله دوم که تقریباً از رنسانس و آغاز قرون جدید شروع می‌شود، فهم دیگری از عقل به میان می‌آید، و به تعبیر دیگر عقل خود را به گونه‌ای دیگر می‌فهمد. در این مرحله مرزهای عقل فرو می‌ریزد. چرا؟

برای اینکه آگاهی انسان از خودش و جهان تغییر پیدا می‌کند، تجربه‌ای که انسان از خود و جهان داشته تحول می‌یابد. جهان طبیعت از صورت جهان بسته مستقّف بیرون می‌آید و به صورت یک جهان شونده متکامل جلوه می‌کند که دیگر با مکان و زمان محدود نمی‌شود (تکامل). وقتی اندیشه تکامل پیدا می‌شود جهان به صورت یک روند (پروسه) دیده می‌شود، یک کل بی‌نهایت و بی‌مرز است، نه آغازی برایش تصور می‌شود و نه انجاسی. نه در زمان و مکان، بلکه زمانمند و مکانمند است. در این مرحله دوم، علاوه بر جهان، انسان هم که رفتارکننده با این جهان است خود را واقعیتی مثل جهان یعنی بی‌مرز تجربه می‌کند. در این مرحله چیزی که اصولاً غیرقابل تحقیق باشد معنی خودش را از دست می‌دهد. در مرحله اول امری که اصولاً غیرقابل تحقیق است وجود داشت و در خارج از انسان بود و همان هم مرز انسان بود. در این مرحله چون امری که اصولاً غیرقابل تحقیق باشد وجود ندارد و آنچه وجود دارد اصولاً قابل تحقیق است عقل انسان و در نتیجه خود انسان هم مرز ندارد. پیشرفت تکنیکی بشر و غلبه بشر بر طبیعت، این وضعیت بی‌مرزی انسان را بسیار تشدید می‌کند. تکنیک نشان می‌دهد که می‌شود همه چیز را تغییر داد و حتی خود انسان را. در این مرحله، انسان از حالت یک موجود گنهار که در این جهان گرفتار است و از بیرون باید بیاید و او را از این وضعیت نجات دهند بیرون می‌آید. نه خودش را گنهار تجربه می‌کند و نه بیرونی تصور می‌کند که از آن جا بیاید و او را نجات دهند. در این مرحله عقل خودش را این طور می‌فهمد: یک کوشش بی‌پایان برای فهم جهانی بی‌مرز و برای فهم خود بی‌مرز. این کوشش بی‌پایان دیگر نمی‌تواند به اصولی که در طبیعت عقل گذاشته شده و عقل را مرزدار کرده فکر کند. البته در این مرحله خدا هنوز قابل تصور است اما به شکل دیگری. خدایی که در این مرحله تصور می‌شود مثل خدای دوره گذشته نیست که واقعیتی باشد که جهان مرزدار و انسان مرزدار را خلق کرده و خود وی همواره مرز جهان و انسان است و همواره انسان را از طریق زندگی‌اش به سمت هدفی ماورای جهان که همان جهان آخرت باشد پیش می‌برد. این خدا دیگر قابل تصور نیست، بلکه خدا واقعیتی است که اساس کل این جهان بی‌مرز است. خدا در اساس قرار می‌گیرد و مدل نزدیک شدن به خدا عوض می‌شود. خدا از حالت یک واقعیت بیرونی درمی‌آید و در اساس هستی قرار می‌گیرد و به اصطلاح نقطه ارض‌شیدسی می‌شود. چنین خدایی عقل را مرزدار نمی‌کند گرچه اساس عقل است. چنین خدایی دیگر معنی نداشت که از بیرون انسان آنچه نمی‌داند به او وحی کند. برای عقلی که خودش را یک کوشش بی‌پایان تلقی می‌کند دیگر وحی نمی‌توانست این معنی را داشته باشد. با چنین تصویری وجود چیزی که عقل اصولاً نمی‌تواند درک کند معنی ندارد. همچنین هدف اخروی به آن صورتی که قبلاً تصور می‌شد و وحی وسیله حرکت به سوی آن بود و از دریچه آخرت‌شناسی به قضیه نگاه می‌شد دیگر قابل تصور نبود. آخرت کجاست؟ در جهان بی‌مرز آخرت را نمی‌شود تصور کرد. برای یک کوشش بی‌پایان آخرت معنی ندارد. همواره تصور آخرت با تصور مرزی همراه است، هم برای جهان و هم برای عقل.

در این مرحله دوم بود که این مشکل پیش آمد که وحی را چگونه باید فهمید؟ در قرن نوزدهم کسانی مثل شلایر ماخر سعی کردند مدل فهم خدا و وحی را عوض کنند و آن را از درون انسان شروع کنند. شلایر

ماخر می گوید وحی خدا عبارت است از آگاه شدن به وابستگی مطلق که در درون انسان است، این آگاهی تجلی خداوند در انسان است و رابطه انسان و خدا را در این جا باید جست و جو کرد. خداوند از درون آدمی خودش را به آدمی نشان می دهد. شلایر ماخر به این جهت در این وادی می آید که آن مدل قبلی فروریخته است و خدای بیرونی به آن شکل قابل تصور نیست و وحی بیرونی هم به معنای دانشی که در اختیار انسان نیست قابل تصور نیست. اما این مرحله دوم هم سپری می شود و مرحله سوم از فهم عقل خودش را فرا می رسد و مشکلات تازه ای برای تصور وحی و رابطه عقل و وحی به وجود می آید. چنین نیست که در همه این مراحل همه متفکران مغرب زمین یک طور می فهمند. در مرحله دوم هنوز بسیاری هستند که مثل مرحله اول فکرمی کنند. در مرحله سوم هم بسیاری هستند که هنوز مثل مرحله دوم فکر می کنند. منظور بیان وجه غالب بر تفکر در هر دوره است.

مرحله سوم فهم عقل از خودش

در مرحله سوم، عقل، نه آن عقل مرحله اول است که خودش را مخلوق خداوند معنی می کرد و نه عقل مرحله دوم که کوشش بی پایانی است که از اساسی نشأت می گیرد و آن اساس خداوند است. در مرحله سوم عقل خودش را واقعیتی می داند که خودش خودش را تأسیس می کند. دیگر یک جهان بی مرز به صورت یک واقعیت در برابر انسان قرار ندارد و این عقل آدمی است که جهان را جهان می کند همچنین آدمی است که اصول اخلاق را تعیین می کند و به آن معنی می دهد. اصول بدیهی و دستورها که در مرحله قبل، از اساس طبیعی عقل و در نتیجه از اساس هستی سرچشمه می گرفت و در فلسفه و علوم برای انسان الزام آور می نمود، حالا به صورت اصول تأسیسی جلوه گر می شوند. دیگر این اصول حقایق ابدی یا اصول اخلاقی ابدی که همیشه بوده اند نیستند، آنها بیان چیزهایی هستند که عقل می تواند تأسیس کند و تأسیس می کند. حتی بدیهیات منطقی و ریاضی نیز چنین دیده می شود.

زبان هم دیگر بیان آنچه با حس درک می شود نیست، زبان یک اقدام تأسیسی معنی دهنده است. می شود در چنین وضعیتی، حقیقت مطابقت آنچه می گوئیم با آنچه درباره آن می گوئیم نیست بلکه حقیقت عبارت است از تطابق گفته های انسانهایی که به شیوه ای معقول با یکدیگر سخن می گویند: تطابق و انسجام گفته هایی که به شیوه هایی معقول بیان شده اند و بر اساس تصورات و نیازها و علائق مشترک عمومی قرار دارند. این معنای جدید حقیقت در مقابل معنی سنتی حقیقت است. واضح است که این عقل، عقل «آته ایست» است، نه در مرحله دوم عقل آته ایست بود و نه در مرحله اول. در مرحله اول که کاملاً واضح است. در مرحله دوم هم آته ایست نبود برای اینکه خدا را از صورت یک واقعیت تعیین کننده مرز آدمی و جهان در اساس آدمی و جهان برده بود، و تصویری از خدا داشت. اما این عقل مرحله سوم یک عقل آته ایست، است. برای این عقل خدا مطرح نیست و در پراکنش قرار دارد (ولی ضد خدا نیست) وقتی برای این عقل خدا مطرح نیست، وحی مسیحی هم برای این عقل مطرح نیست. چون وحی مسیحی چیزی جز آشکار شدن خداوند نیست. این عقل خودش را مطلق می داند، چون عقل تأسیس کننده است و همه چیز از او شروع می شود، قبل از او چیزی نیست. به این معنی مطلق است. پرنسیپها و اصولش

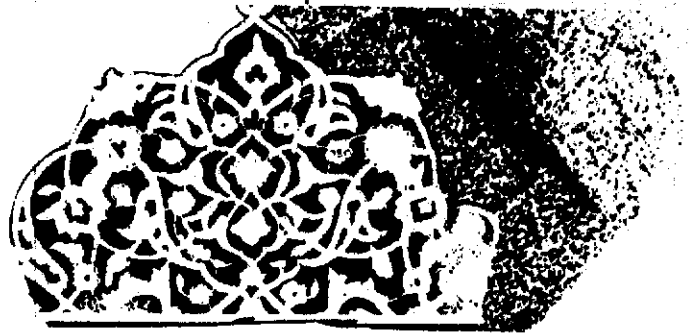
چه اخلاقی و فلسفی و علمی و... را خودش تأسیس می کند. برای چنین عقلی نه تنها وحی معجزه آسایی که از یک اساس و ریشه غیبی می آید معنی ندارد، بلکه خود آن اساس و ریشه غیبی هم معنی ندارد و هیچ حقیقت یا دستوری که از مبدأ دیگری نشأت گرفته باشد و عقل در برابر آن قرار گرفته باشد معنی ندارد. در این مرحله است که نقد رادیکال و تند دین پا به میدان می گذارد. نقد فویر باخ و مارکس و دیگران متوجه خدای بیرون از انسان است. «خدای ایزکتیو»، خدایی که غیر از انسان و در بیرون از اوست و انسان در برابر او قرار دارد. نقد تفکر دینی این حضرات در اینجا وارد میدان می شود و می گوید این خدای بیرون از انسان ساخته و پرداخته ذهن آرزو اندیش آدمی است. انسان است که چنین خدایی را ساخته و بالای سر خودش قرار داده و خودش را به این طریق از خود بیگانه کرده است. انسان موقعی آزاد می شود که این طلسم شکسته شود و وی بداند که اینها ساخته و پرداخته خود انسان است و او باید از این طلسم بیرون بیاید تا توانایی تحقق بخشیدن خودش را پیدا کند.

وقتی این مرحله سوم پیش می آید و عقل خودش را این طور می فهمد، طوفانی در میان متألّهان ایجاد می شود که چه باید بکنند. راه آسان این بود که بگویند اینها همه انحرافهایی است که برای بشر پیدا شده و همه غلط است، ما همان حرفهای گذشته مان را می زنیم و هیچ تغییری در مدلها و پرادیگماهای معرفت دینی مان نمی دهیم. هر کس آنها را قبول کرد، مسیحی است و هر کس قبول نکرد برود دنبال کارش. گرچه عدای این طور با مسأله مواجه شدند، اما متألّهان عاقل و دلسوز



این طور با مسأله مواجه نشدند. آنها مسأله را جدی گرفتند. آنها نمی توانستند تحول عظیمی را که در معنای عقل پیدا شده بود صرفاً یک شر تلقی کنند و بگویند ما بما شر کار نداریم. مسأله برای آنها جدی بود. متألّهان هشیار مسیحی گفتند تالّه منتقل کردن بشارت است و این وظیفه همیشه باید به نحوی انجام بگیرد و یک متالّه نمی تواند بگوید عصر، عصر انحطاط و انحراف است و برود در خانه بنشیند. متالّه باید با واقعیات مواجهه کند. آنها به فکر چاره جویی و جست و جوی مدل های جدید افتادند.

اکنون غرب با این مرحله سوم عقل مواجه است و در چنین وضعیتی متألّهان مسیحی با این مسأله سه نوع برخورد می کنند: کارل بارت که ظاهراً بزرگترین متالّه پروتستان در قرن بیستم است، اولین کسی است که با مرحله با عقل در معنای سوم آن رویارو شده است. او می گوید این عقل آته ایست نشان این است که یک شناخت عقلی از خدا و وحی ممکن نیست. به نظر وی وحی خدا آن حادثه ای است که تمام وجود انسان را فرا می گیرد و آن را سیراب می کند و با عقل قابل درک شدن نیست. اگر عقل آته ایست راهی به سوی خدا ندارد و خدا



پایه مهم الهیات مسیحیت پروتستان است.

گونه دوم از برخورد با عقل آتئیست را کسانی مثل بولتمن انجام داده‌اند. آنها می‌گویند آقای کارل بارث عقل آتئیست را به کلی به حال خودش گذاشت و از سخن به کلی دیگر خدا شروع کرد. ولی ما این عقل آتئیست را به حال خودش نمی‌گذاریم و برخورد دیگری با او می‌کنیم. تفسیر اگزیستانسیالیستی آقایان از مسیحیت همین برخورد است. برخورد آنها با عقل آتئیست این نبود که بگویند عقل تأسیسی خود را غلط می‌فهمد و باید به متافیزیک برگردد و از مسأله خدا و وحی، تصور مافوق طبیعی چون قرون وسطی داشته باشد. همچنین آنها هم عقیده داشتند که از عقل نمی‌توان انتظار داشت که وحی خداوند را درک کند و سخن مبنایی کارل بارث را در این زمینه قبول داشتند. اما آنها می‌گفتند ما با عقل آتئیست گفت‌وگو می‌کنیم و طی این گفت‌وگو، ناتمام بودن او را به او نشان می‌دهیم. نمی‌گوییم خودت را عوض کن، ولی به او نشان می‌دهیم که تو ناتمام و مسأله‌دار هستی و خودت قادر به حل مشکل خود نیستی. از چه طریق؟ از طریق مطرح کردن اگزیستانسی آدمی، اضطراب وجودی آدمی، مسأله مرگ و مانند اینها. آنها تمام همتشان نشان دادن ناتمامی انسان بود به مثابه پیش فهم وحی مسیحی. آنها به عقل تأسیسی می‌گفتند همان طور که از درک خدا ناتوانی از حل مسائل خودت هم ناتوانی. آنها وحی را پاسخ به مسائل وجودی انسان تلقی می‌کردند. کارل بارث این کار را نمی‌کرد که عقل تأسیسی را تحلیل کند. اینها عقل تأسیسی را تحلیل اگزیستانسیالیستی کردند و مرزهای این عقل را به او نشان دادند و آنگاه نشان دادند که چگونه وحی پاسخ وجودی و نه عقلی سؤالهای وجودی انسان است. وحی را پاسخ سؤالهای وجودی انسان تلقی کردند. این پاسخها از سنخ پاسخهای فلسفی که سابقاً داده می‌شد نبود. همان طور که سؤالها از سنخ سؤالهای فلسفی سابق نبود. البته این پاسخهای وجودی از طریق همان سخن به کلی دیگر خداوند داده می‌شد.

ولی علاوه بر کسانی که این راه‌حلها را ارائه کردند متأللهانی پیدا شدند که به این مسائل قانع نشدند مثل تیلیخ یا پانن برگ و کارل رانر. کارل رانر کاتولیک است. تیلیخ و پانن برگ پروتستان هستند. آنها می‌گویند عقل آتئیست خودش را نادرست می‌فهمد. آنها می‌خواهند به عقل معنی دیگری بدهند. تلاش اینها این است که دوباره اساس خدا و وحی را در عقل جست‌وجو کنند. اینها روش کارل بارث را قبول ندارند که عقل را داخل پراتر گذاشت و گفت تو به حال خودت باش. روش اگزیستانسیالیست‌ها را هم قبول ندارند که روی سؤالهای وجودی تکیه کردند و رابطه ذهن و عین را مطرح نکردند. اینها این مسأله بنیانی را مطرح می‌کنند که اصولاً عقل و انسان در گفت‌وگویی با خداوند عقل و انسان می‌شوند. این قضیه با آن مبنای قدیمی که عقل خود را مخلوق خداوند درک می‌کرد فرق دارد. اینها می‌گویند در گفت‌وگویی با خداوند است که انسان خود را انسان می‌یابد. در نظر آنها محوری‌ترین مرکز انسان عقل است و این گفت‌وگو با خداوند در سر عقل انجام می‌گیرد. شرح این تلاشهای جدید را باید به مجال دیگر واگذار کرد.

یادداشتها

* متن تحریر شده گفتار ایراد شده در انجمن حکمت و فلسفه در سال ۱۳۷۲

را در پراتر گذاشته است، این وضع، برای عقل، طبیعی است. بارث می‌گوید وحی خداوند عبارتست از: «سخن به کلی دیگر». او تعبیرش، هم درباره خداوند و هم درباره وحی خداوند «به کلی دیگر» است. سخن به کلی دیگر اصلاً از سنخ سخنهایی که انسان از آن آگاه است نیست و ایمان، شنیدن این سخن به کلی دیگر و زندگی با آن و تقلید از آن است. عقل را باید به حال خودش گذاشت تا عقل بماند. حتی عقل آتئیست را باید به حال خود گذاشت. عقل را نه خدا باید کرد نه شیطان. این تعبیر دقیق اوست. ایمان مسیحی این است که از عقل انتظار شنیدن تعیین‌کننده‌ترین سخن را نداشته باشند. تعیین‌کننده‌ترین سخن را برای انسان وحی می‌گویند نه عقل. عقل اگر مدعی شود تعیین‌کننده‌ترین سخن را می‌گوید خودش را خدا می‌کند. کارل بارث از عقل آتئیست نمی‌خواهد که خداپرست شود او از عقل آتئیست می‌خواهد که خودش را خدا نکند. به نظر بارث طبیعی است که عقل خودش را مطلق می‌کند و به پیشرفت نامحدود قائل می‌شود و عقل همین است، ولی وحی می‌آید و برای عقل «بحران» ایجاد می‌کند (تعبیر بحران هم از اوست) و مانع خدا شدن او می‌شود.

پس از جنگ جهانی دوم هنگامی که خوش‌بینی به پیشرفت و عقل تأسیس‌کننده در هم شکسته شد (چون حوادثی که در طی جنگ جهانی اول در اروپا اتفاق افتاد، خیلی بایوس‌کننده و اسفبار بود) این سؤال برای همه مطرح شد که چرا عقل انسان مانع این همه بدبختی و رنج و انحطاط نشد؟ چرا انسان نتوانست مدینه فاضله‌اش را تأسیس کند و نگاهدارد؟ و بدبختی‌گونه ستاره اقبال و اعتماد به عقل مطلق مرحله سوم افول کرد. بارث مهمترین سخنانش را در چنین زمینه‌ای ارائه می‌کند. در چنین وضعی وقتی او می‌گفت عقل را به حال خودش بگذارید و از او تعیین‌کننده‌ترین سخن را انتظار نداشته باشید و به سخن به کلی دیگر خداوند گوش دهید این سخن خیلی ظنین داشت. کارل بارث کسی است که در بحرانی‌ترین وضعیتها به داد مسیحیت و مردم مسیحی در سرزمین غرب رسیده و یأس را متوقف کرده است. وقتی از او سؤال می‌شد این سخن به کلی دیگر خدا چگونه به آدمی می‌رسد شیوه او این نبود که بیاید معجزه‌ای را نشان دهد و بگوید این سخن خداست، بلکه می‌گفت وقتی یک متألله از خدا بشارت می‌دهد سخن به کلی دیگر خدا از لابلای این سخن انسانی بشارت‌دهنده، زمزمه‌وار به گوش آدمی می‌رسد. این مبنا که سخن خدا از طریق سخن انسان به گوش آدمی می‌رسد مکتبی و روشی بود که هم راه را برای نقد تاریخی اجتناب‌ناپذیر کتاب مقدس باز می‌گذاشت و هم شنیده شدن سخن خدا از طریق کتاب مقدس را مفهوم می‌ساخت. بارث می‌گفت از طریق مجموعه سخنان خطاآمیز انسانی که چه در کتاب مقدس و چه در هر بشارت دیگر هست و نه از «مجموعه‌ای سخن بی‌خطا» است که آن سخن به کلی دیگر خدا به گوش می‌رسد.

کارل بارث الهیات دیالکتیکی را بنیانگذاری کرد. الهیاتی که با گفتن و شنیدن و رویارویی با سخن خداوند قائم است و هنوز هم این مبنا